

یکی از پرسش‌هایی که در نظریه‌های روابط و سیاست بین‌الملل در سال‌های اخیر مورد توجه پژوهشگران قرار گرفته، چگونگی روابط میان نظام بین‌المللی و نظام‌های تابع آن یعنی دولت-ملت‌هاست. این پرسش، در برگیرنده پرسش‌های دیگری است که به برخی از آنها اشاره می‌شود. آیا نظام بین‌المللی بعد از جنگ دوم جهانی، پدیده جدیدی در روابط بین‌الملل است، یا اینکه نظام‌های مشابهی در تاریخ وجود داشته است؟ آیا یک نظام با رفتار دو قطبی با ثبات‌تر است یا نظام‌هایی که دارای ساختار چند قطبی هستند؟^۱ آیا نظام‌های دارای سلسله مراتب با ثبات‌تر هستند، یا نظام‌های دارای موازنه قدرت.^۲ عوامل محرکه در نظام‌های مزبور چیست؟ و بالاخره اینکه رفتار دولت-ملت‌ها، اعم از ابرقدرتها و قدرتهای کوچکتر تا چه حد و به چه شکل از نظام بین‌المللی متأثر است. تحقیق موجود کوششی است جهت بررسی و تا اندازه‌ای پاسخگویی به دو پرسش اخیر در یک برهه زمانی محدود، یعنی سال‌های ۶۶-۱۹۴۵ و در یک منطقه مشخص یعنی منطقه شرق دریای مدیترانه.

* دکتر داریوش اخوان زنجانی استادیار دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران.

ساختار نظام بین‌المللی بعد از جنگ دوم جهانی

در سالهای بعد از جنگ دوم جهانی، اصطلاح جنگ سرد برای توصیف وتبیین روابط بین دو ابرقدرت و در سطح گسترده تری برای توصیف سیاست بین‌المللی به کار گرفته می‌شود. اما نظام بین‌المللی از پیچیدگی‌های خاص برخوردار بود که مفهوم جنگ سرد بیانگر یکی از ابعاد آن است. در واقع نظام بین‌المللی سالهای بعد از جنگ دوم از سه ویژگی برخوردار بود که عبارتند از ساختار نظامی-سیاسی، یعنی ساختار دو قطبی، ساختار ایدئولوژیکی موسوم به جنگ سرد و شرایط تکنولوژیکی. برخی از پژوهشگران، یا تمایزی بین دو ساختار فوق‌قالیل نمی‌شوند، یا تعاریف متعددی از آنها ارائه می‌دهند. برای مثال واگنر^۲ چهار تعریف متفاوت از مفهوم دو قطبی را عنوان می‌کند که عبارتند از: (۱) شرایطی که در آن، کشورها در دو گروه متخاصم قطب بندی شده‌اند. (۲) شرایطی که در آن فقط دو کشور از توان اعمال استراتژی بازدارندگی جهانی برخوردار هستند. (۳) یک نظام بین‌المللی که فقط دو بازیگر دارد. (۴) نظامی که در آن توزیع قدرت به نحوی است که هریک از دو بازیگر عمده می‌توانند در مقابل هر نوع ائتلافی از خود دفاع کنند. تعریف اول، توصیف شرایط دو قطبی است و نه تبیین آن. تعریف دوم، به شرایطی باز می‌گردد که از نظام دو قطبی مستقل هستند، لذا تعریف فوق‌نه از کارکرد توصیفی برخوردار است و نه از کارکرد تبیینی. تعریف سوم، نظام بین‌الملل را متشکل از دو بازیگر می‌شناسد، یعنی توصیفی است از شرایطی که به هیچ نظام بین‌الملل تعلق ندارد. تعریف چهارم، توصیفی است از شرایط خاص که از کارکرد تبیین رفتار دو ابرقدرت برخوردار نیست. لذا در تحقیق حاضر، ساختار دو قطبی به مفهوم توصیف شرایط بین‌المللی، ناشی از قدرت برتر و مطلق آمریکا و شوروی می‌باشد. ساختار فوق‌متضمن این واقعیت است که تعداد کثیری از بازیگران کوچکتر به اقرار هریک از دو ابرقدرت مبدل گردیدند. در تاریخ روابط بین‌المللی، ساختار فوق‌پدیده جدیدی تلقی می‌شود، چرا که ساختارهای پیشین یا مبتنی بر نظام موازنه قدرت بوده و لذا ساختارهای افقی و نه سلسله‌مراتبی تلقی می‌شوند، یا اینکه اگر هم از ساختار دو قطبی برخوردار بودند، در عمل ساختارهای سلسله‌مراتبی منطقه‌ای و نه جهانی تلقی می‌شوند. در مفهوم دوم، ساختار دو

قطبی تبیین کننده عوامل محرکه رفتار رقابت آمیز دو ابرقدرت است. در این صورت شناخت رفتار دو ابرقدرت نسبت به یکدیگر یا نسبت به بازیگران کوچکتر بین المللی، مستلزم شناخت قواعد حاکم بر رفتار رقابت آمیز آمریکا و شوروی خواهد بود.

ساختار ایدئولوژیکی موسوم به جنگ سرد، ناشی از تقابل و رویارویی دو جهان بینی و دو نظام اجتماعی بود. در گذشته، بعد از پایان جنگهای بزرگ، قدرتهای پیروز از طریق کنفرانس های بین المللی، نظام بین المللی خاصی را ایجاد و به واسطه آنها رفتار بازیگران بین المللی را قانونمند می نمودند. توافق وستفالی (۱۶۴۸) بعد از جنگهای سی ساله، «کنسرت اروپا» بعد از پایان جنگهای ناپلئونی در سال ۱۸۱۵ و کنفرانس ورسای بعد از پایان جنگ اول جهانی در سال ۱۹۱۹، از این قبیل کنفرانسها می باشسند. والتر لیپمن استدلال می کند که بعد از جنگ دوم جهانی کنفرانس های مشابهی برپا نگردیدند و در نتیجه، جنگ سرد نقش همان کنفرانس های بین المللی را ایفا می کند.^۴ اما عامل متمایز کننده نظام جهانی بعد از جنگ دوم با نظامهای پیشین، رویارویی ایدئولوژیکی است که توسط لیپمن نادیده گرفته می شود. در کنفرانس های بین المللی دوران جنگ دوم جهانی بین آمریکا، شوروی و بریتانیا، آرمانهای جامعه جهانی برای سالهای بعد از جنگ مشخص می شود. موافقت رهبر کمونیسم جهانی با لیبرالیزم متحدین خود، صرفاً برای دریافت کمکهای لازم علیه آلمان بود. لذا برپایی کنفرانس بین المللی بعد از جنگ مسئله ای را حل نمی کرد، چون از همان آغاز کار مسئله قابل حل نبود و احتمالاً به همین دلیل کنفرانسی هم برگزار نشد. در واقع، این گونه کنفرانس ها مسئله مدیریت قدرت را با در نظر گرفتن منافع بازیگران قدرتمندتر حل می کرد و توان حل تعارض بین دو ایدئولوژی جهان شمول را نداشت.

می توان ساختار دو قطبی و جنگ سرد را به عنوان دو پدیده مستقل تلقی نمود، اما رابطه علت و معلولی بین آنها در تبیین نظام جهانی بعد از جنگ دوم و در شناخت رقابت بین دو ابرقدرت نقش مهمی را ایفا می کند. از یک جهت، می توان استدلال نمود که ساختار دو قطبی به مفهوم رقابت بین دو ابرقدرت برای اعمال سلطه یا هژمونی در سطح جهانی موجب جنگ سرد شد، در این صورت جنگ کره نقطه عطف و عامل تعیین کننده تلقی می شود. اما از

لحاظ تاریخی، رویارویی ایدئولوژیکی بر ساختار دو قطبی مقدم است و علت اثر گذاری محدود آن بر رفتار آمریکا و شوروی را باید در سیاست انزواگرایی - اتخاذ شده برای آمریکا و تحمیل شده برای شوروی - سالهای بین دو جنگ جستجو نمود. در واقع بعد از جنگ اول جهانی روند رویارویی آغاز می شود. در سال ۱۹۱۸، ویلسون جهت حفظ و گسترش نظام سرمایه داری به سبک لیبرال آن، چهارده اصل خود را ارائه می کند و بدین وسیله رویارویی بین قدرتمندترین مرکز سرمایه داری و نظام مارکسیست لنینیستی آغاز می شود.^۵

همچنین توافق های حاصل شده در کنفرانس های بین المللی، مانند منشور آتلانتیک ۱۹۴۲ (در کنفرانس آتلانتیک در سال ۱۹۴۱) و تصمیم به ایجاد یک سازمان بین المللی جهانی مبتنی بر آرمان آمریکا (در کنفرانس مسکو در سال ۱۹۴۳) را می توان در راستای همان رویارویی تلقی نمود. گزارش جرج کنان، آیین سیاسی ترومن و طرح مارشال از جانب آمریکا و گزارش جنف از جانب شوروی در سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷، هر دو بیانگر تقابل و رویارویی دو جهان بینی هستند. از این گذشته، اگر رویارویی دو ابرقدرت صرفاً ناشی از تلاش برای قدرت برتر یا تأمین امنیت بود، نیازی به ائتلاف دیده نمی شد، زیرا هر ائتلافی در هر شرایطی بر موازنه قدرت میان دو ابرقدرت، اثر تعیین کننده ای نمی گذاشت. لذا علت را باید در رویارویی ایدئولوژیکی برای شکل دادن به نظام جهانی و جهت دستیابی به حداکثر منافع - بویژه از جانب سرمایه داری آمریکا - تلقی نمود. در هر صورت تا آنجا که به تحقیق موجود مربوط می شود، ساختار دو قطبی و ساختار ایدئولوژیکی در یکدیگر ادغام و موجب انعطاف ناپذیری در رفتارها شد. انعطاف ناپذیری مزبور توسط ویژگی سوم نظام بین المللی، یعنی کشف اتم و انقلاب در پرتاب کننده آن، تشدید گردید. در این شرایط، اقدامات سیاسی، ایدئولوژیک و امنیتی سریعاً بر یکدیگر اثر می گذاشتند. هر اقدام در یک حوزه، فوراً بیانگر اراده طرفین در حوزه های دیگر تلقی می شد و اعتبار بازدارندگی را تحت الشعاع قرار می داد. تزلزل یا لغزندگی در حوزه ایدئولوژیکی، ضعف در تمایل به استفاده از قدرت نظامی تلقی می شد و برعکس، عدم تمایل به استفاده از قدرت سیاسی، ضعف در دفاع از حوزه ایدئولوژیکی یا گسترش آن تلقی می گردید. در این صورت هریک از دو بازیگر می توانست یا از

تهدیدهای هسته‌ای برای پیشبرد مقاصد خود استفاده کند، یا در گسترش حوزه ایدئولوژیکی خود کوشا تر شود. لذا تزلزل یا لغزندگی در هریک از سه حوزه، عامل بی ثباتی و جنگ تلقی می‌گردید.

در نظام ایجاد شده، رفتارهای در دو محور در هم تنیده شده قابل بررسی هستند که ابتدا روابط بین دو ابرقدرت را مورد بررسی قرار می‌دهیم. رفتار متقابل دو ابرقدرت، گرچه موجب پیدایش قواعد رفتاری خاصی گردید، ولی هرگز ثابت نبود و بر حسب قدرت نسبی بازیگران و شرایط متحول شونده بین المللی تنظیم می‌شد و تکامل می‌یافت. با این وجود می‌توان عنوان نمود که محور ثابت و پایدار رفتار متقابل دو ابرقدرت ترکیبی از رقابت و همکاری بود: رقابت برای گسترش قدرت حوزه ایدئولوژیکی و همکاری برای حفظ منافع مشترک که در جلوگیری از جنگ هسته‌ای یا متعارف بین دو ابرقدرت خلاصه می‌شود. اما رقابت بین دو ابرقدرت، چه به طور مستقیم یعنی در روابط دوجانبه، چه به طور غیرمستقیم، یعنی از طریق بازیگران ثالث همیشه با محدودیتهای سیاسی و اقتصادی و همچنین محدودیتهای داخلی و خارجی همراه بود. در نتیجه رفتار متقابل، بویژه در شکل غیرمستقیم آن، پیوسته با تکیه بر محاسبات سود و زیان این رفتار انجام می‌شد.

محور دوم رویارویی دو ابرقدرت عبارت بود از سیاستها و اقدامات آنها نسبت به اقمار، وابستگان و متحدین خود. در این صورت نیز رفتار آنها ترکیبی از همکاری و رقابت بود. در بُعد همکاری، شرایط منطقه‌ای به نحوی تنظیم می‌شد که هریک از دو ابرقدرت حداقل منافع خود را حفظ کنند. این همکاری در شرایط بحرانی، یعنی جنگ نمودار می‌شد. در جنگهایی که در کشورهای جهان سوم به وقوع می‌پیوست، اهداف انتخاب شده و سلاحهای به کار گرفته شده به نحوی تنظیم می‌شدند که هیچ یک از طرفین به پیروزی مطلق نایل نشوند. چرا که شکست کامل یک بازیگر منطقه‌ای مترادف با شکست یا حذف یکی از دو ابرقدرت بود. در نتیجه جنگهایی که در جهان سوم صورت می‌گرفت، اغلب تکراری بودند و هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کردند. جنگهای هند و پاکستان، یمن شمالی و یمن جنوبی و جنگهای اعراب و اسرائیل از این قبیل جنگها تلقی می‌شوند. در بُعد دوم رویارویی دو ابرقدرت، یعنی در بُعد

رقابت، مشاهده می‌شود که بخش عمده‌ای از انرژی دو ابرقدرت صرف ایجاد وابستگان و متحدین و حفظ آنها می‌شد؛ حفظ آنها به معنی جلوگیری از گسترش حوزه جغرافیایی یا موضوعی ابرقدرت دیگر و همچنین به معنی مبارزه با تمایلات استقلال طلبانه بازیگران کوچکتر بود. قاعده حاکم بر رفتار دو ابرقدرت را می‌توان تحت عنوان حفظ و برقراری دو نوع وفاداری، یعنی وفاداری امنیتی و وفاداری ایدئولوژیکی بررسی کرد.^۶

در وفاداری امنیتی، هریک از دو ابرقدرت از طریق ایجاد نظام‌های امنیتی دوجانبه یا دسته جمعی، روابط وابستگی یا سلطه را با هم پیمانان خود ایجاد می‌نمودند. در وفاداری ایدئولوژیکی، هریک از دو ابرقدرت مانع تحولات ایدئولوژیکی و سیاسی در اقطار خویش می‌شدند، به نحوی که از انتقال یک بازیگر به اردوگاه دیگر ممانعت می‌شد. مداخله آمریکا در گواتمالا در سال ۱۹۵۴، لبنان در سال ۱۹۵۸ (با تفاسیر متفاوت)، جمهوری دومینکن در سال ۱۹۶۵ و در ویتنام جنوبی از ۱۹۵۲ تا اواسط دهه هفتاد و مداخله شوروی در مجارستان در سال ۱۹۶۵ و چک اسلواکی در سال ۱۹۶۸، از مهمترین روشهای استفاده شده برای حفظ وفاداری‌ها می‌باشد. به عبارت دیگر هریک از دو ابرقدرت در حوزه تحت سلطه یا رهبری خود نقش ژاندارم را ایفا می‌نمودند، یعنی از طریق مداخله نظامی سریع و قاطع برای حفظ وضع موجود اقدام می‌کردند. اما اقدامات پلیس گونه فقط در مورد بازیگران کوچکتر قابل استفاده بود. یعنی در مواردی که مداخله نظامی می‌توانست ابعاد جنگ طولانی به خود بگیرد، دو ابرقدرت از آن خودداری می‌نمودند. تجربه شوروی نسبت به جمهوری خلق چین در اواخر دهه پنجاه و اوایل دهه شصت میلادی و تجربه آمریکا نسبت به اندونزی در اواسط دهه شصت، در کوبا در سال ۱۹۶۱ و احتمالاً در ایران در مراحل آغازین سقوط حکومت شاه، نمونه‌های بارزی از این تجربه هستند. تجربه کوبا مسئله را به خوبی نشان می‌دهد، بعد از اقدام نافرجام خلیج خوکها در سال ۱۹۶۱ برای به قدرت رساندن رژیم متمایل به آمریکا، شوروی روند حمایت از کوبا را تسریع و تشدید کرد، روندی که به بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ منجر گردید. دولت واشنگتن در مذاکرات انجام گرفته برای حل بحران، محدودیتهایی مانند جلوگیری از استقرار موشکهای قاره پیمای شوروی یا عدم حمایت از جنبشهای انقلابی

در آمریکای لاتین را بر دولت کوبا و شوروی تحمیل نمود. همچنین نکته حائز اهمیت این است که در مواردی که هریک از دو ابرقدرت از قاعده فوق - یعنی محدود نگهداشتن مداخله نظامی به ایفای نقش ژاندارمی - عدول نمودند، با شکست مواجه شدند. تجربه آمریکا در ویتنام و تجربه شوروی در افغانستان، شاهد ناکامی حاصل از این گونه رفتار می باشد.

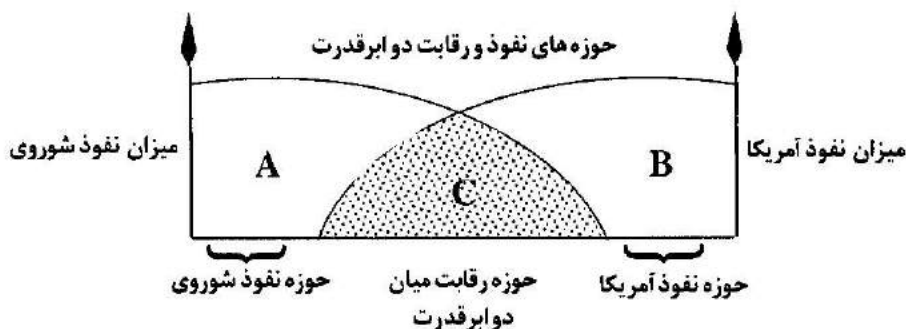
شکل‌های جدید مدیریت قدرت از جمله مهمترین دست آوردهای نظام بین المللی بعد از جنگ دوم جهانی محسوب می شود. انقلاب تکنولوژیکی همراه با بیداری مردم جهان، به نحوی ماهیت قدرت و مدیریت آن را دگرگون کرده است که روش‌های به کار گرفته شده توسط امپریالیسم سنتی، دیگر مورد پذیرش جامعه بین الملل نیست. لذا نفوذ به عنوان روش جدید و برتر مدیریت قدرت، جایگزین کنترل مستقیم شده است. توافقیهای کلی بین ابرقدرتها، مذاکرات، تهدیدات و اقدامات مخفیانه بیشتر مورد استفاده قرار می گیرند. در رقابت دو ابرقدرت، نفوذ به طور مستقیم یا غیرمستقیم اعمال می شد. ارسال کمکهای نظامی یا غیرنظامی، یا محروم کردن بازیگران کوچکتر از آنها، یا تهدید به محروم کردن، از جمله ابزار نفوذ مستقیم تلقی می شدند.

نفوذ غیرمستقیم ناشی از سازش و تبانی با یک ابرقدرت، یا استفاده از تهدیدات ابرقدرت دیگر از ابزارهای تحقق اهداف می باشد. روشهای فوق در روابطی به کار گرفته می شوند که بازیگران کوچکتر به خواستها یا اعمال فشارهای حامیان خود تن در نمی دهند. در سیستم مزبور، تهدید استفاده از قدرت نظامی توسط ابرقدرت (الف) نسبت به بازیگر (ج)، توسط ابرقدرت (ب) جدی جلوه داده می شود و خطر مداخله ابرقدرت (الف) همراه با خطر وقوع جنگهای گسترده تر و جهانی برای اعمال فشار بر (ج) مورد بهره برداری قرار می گیرد. اما هریک از دو ابرقدرت کاملاً آگاه بودند که کارآیی نفوذ، متضمن وجود شرایط مناسب، یعنی وجود بستر مناسب برای اعمال نفوذ می باشد. لذا اقدامات هریک از دو ابرقدرت در یک منطقه خاص به سه دسته قابل تقسیم بود. ساختارهای منطقه ای مانند ایجاد یا حفظ نظامهای موازنه قدرت و همکاری های ایدئولوژیکی به نحوی که هریک از دو ابرقدرت، امنیت هم پیمانان منطقه ای خود را حفظ کنند و از توان حفظ حداقل منافع خود برخوردار باشند. ایجاد و حفظ ساختارهای داخلی به نحوی که وفاداری ایدئولوژیکی بازیگران تضمین شود و در عین حال منافع اقتصادی - امری که بیشتر به حوزه

فعالیت‌های آمریکا مربوط می‌شود. خود را حفظ کنند. یکی از نقاط پرتنش و رقابت آمیز که منعکس کننده منافع عظیم ابرقدرتها و بویژه ابرقدرت امریکا تلقی می‌شد، منطقه خاورمیانه و جایگاه آن در رقابت‌های منطقه‌ای است. این منطقه، پس از پایان جنگ دوم جهانی همواره به صورت نقطه‌ای داغ و پر برخورد درآمد که همواره رقابت شدیدی میان ابرقدرتها و کشورهای طرفدار آنها صورت می‌گرفت، لذا با توجه به قرار گرفتن این منطقه در حوزه مستقیم منافع کشور ما لازم است به طور ویژه به آن بپردازیم.

جایگاه خاورمیانه در ساختار سیاسی بین‌المللی

تقسیم یالتا در سال ۱۹۴۵، بر شرایط نظامی و سیاسی حاکم بر روابط بین آمریکا و شوروی صحنه گذاشت. همزمان، این تقسیم بیانگر رقابت بین دو ابرقدرت و یکی از مراحل آغازین نظام دو قطبی تلقی می‌شود. در یالتا، دو ابرقدرت حوزه نفوذ خود را مشخص می‌نمایند.^۷ بعد از جنگ، دو ابرقدرت به روح و مفاد تقسیم یالتا وفادار ماندند و هر یک نقش ژاندارمی دیگری در حوزه نفوذ مشخص شده را پذیرفتند. اما نقطه آغاز رقابت برای گسترش نفوذ هر یک از دو ابرقدرت در مناطقی بود که در یالتا نسبت به آن تصمیمی اتخاذ نشده بود. مستعمرات کشورهای اروپایی در این مقوله قرار می‌گیرند. لذا با گذشت زمان که روند استعمارزدایی شتاب پیدا کرد، رقابت جهانی دو ابرقدرت گسترده تر شد و نهایتاً همه جهان را در بر گرفت. جنگ سرد شتاب و فوریت بیشتری به این رقابت داد به نحوی که می‌توان حوزه نفوذ هر یک از دو ابرقدرت و رقابت میان آنها برای گسترش این حوزه را در نمودار زیر ترسیم نمود.^۸



در این نمودار، مناطق A و B، مناطق انحصاری نفوذ دو ابرقدرت تلقی می‌شوند، در حالی که منطقه C، یعنی مستعمرات سابق کشورهای اروپایی، منطقه رقابت برای نفوذ آنها تلقی می‌شود. ویتنام، هند و پاکستان، خلیج فارس، شبه جزیره عرب و خاورمیانه نیز از جمله این مناطق محسوب می‌شوند.

عوامل دیگری در کنار رقابت در گسترش جغرافیایی برای نفوذ مؤثر واقع گردیدند، که عبارتند از:

۱) عوامل محرکه رقابت در سطح خود منطقه، یعنی کنش و واکنشهای دو ابرقدرت در رابطه با یکدیگر که موجب حضور و مداخله بیشتر گردید. این مداخله‌ها عوارض جانبی داشت که آنها نیز عامل محرکه دیگری برای مداخله گسترده تر فراهم نمودند.

۲) منطقه خاورمیانه از خصوصیتی برخوردار بود که رفتار هریک از دو ابرقدرت از آن متأثر می‌شد و لذا نقش یک عامل محرکه در مداخله ابرقدرتها را ایفا می‌کرد. خاورمیانه، یک منطقه مهم ژئوپولیتیکی و ژئواستراتژیکی تلقی می‌شود، لذا سیاست خاورمیانه‌ای نه تنها در چارچوب این منطقه حایز اهمیت است، بلکه به لحاظ شرایط جغرافیایی حاکم بر آن، مناطقی مانند شرق و جنوب اروپا، بخشهایی از آفریقا، دریای سرخ و شبه قاره هند نیز از این سیاستها متأثر می‌شوند. به همین دلیل خود بازیگران منطقه‌ای نیز از طریق جستجوی متحدین، به منظور محروم کردن بازیگران رقیب از مناطق نفوذ گسترده، فعالیت‌هایشان را به مناطق پیرامونی خاورمیانه گسترش دادند. بنابراین برای هریک از دو ابرقدرت، حضور در منطقه اگر نه یک نیاز حیاتی، حداقل کلیدی تلقی می‌شد. اما به مجرد ورود به منطقه، پویای رقابت، به شکل دایره‌های متصل به هم و یا همانند مهره‌های دومینو موجب حضور فعالتر یا گسترده آنها می‌گردید. اقدام هریک از دو ابرقدرت به سرعت ایجاد رقابت می‌کرد و در نتیجه حیثیت آنها چه در سطح منطقه و چه در مناطق دیگر و یا حتی در روابط متقابل، از آن متأثر می‌شد. اعتبار آنها در گرو بازدارندگی متقابل بود و بازدارندگی متقابل به نوبه خود تابعی از اعتبار آنها تلقی می‌شد. در این شرایط، هر اقدامی زمینه‌ساز اقدامات گسترده تر دیگری می‌شد و بدین وسیله پویای مداخله، حضور و تعهدات بیشتری را فراهم می‌نمود.

۳) خاورمیانه در درون خودپویایی های متعددی داشت که هریک به تنهایی و یا جمعا، موجب جذب دو ابرقدرت به منطقه می شد؛ بی ثباتی های درون مرزی ناشی از استعمارزدایی یا فقدان مشروعیت، موجب رویارویی حکومت های محافظه کار و انقلابی ملی گرا و تندرو می شد، هریک از طرفین برای غلبه بر دیگری به جستجو برای حامیان برون مرزی برمی آمدند. اختلافات منطقه ای نیز از کار کرد مشابهی برخوردار بود که مناقشات اعراب - اسرائیل، اختلافات مرزی مانند مسئله کردها در عراق و بالاخره تنش های قومی و مذهبی مانند لبنان را می توان از جمله این مسائل برشمرد.

۴) نهایتاً می توان به منافع هریک از دو ابرقدرت به عنوان عامل محرکه مداخله در منطقه اشاره نمود. این عوامل دست به دست یکدیگر داده و از طریق کنش های متقابل متعدد با تحت الشعاع قرار دادن استراتژی ها و سیاست های هریک از دو ابرقدرت، موجب پیدایش شرایطی شدند که تا زمان فروپاشی شوروی ادامه یافت.

عوامل محرکه مداخله و گسترش حضور آمریکا در شرق مدیترانه همچون مدخلی برای ورود به خاورمیانه

در سال ۱۹۴۵، آمریکا به عنوان تنها قدرت پیروز، از جنگ خارج گردید. از این تاریخ به بعد، آمریکا نه تنها قدرتمندترین کشور جهان محسوب می شد، بلکه منافع جهانی او نیز روبه گسترش بود. لذا سیاست آمریکا در مناطق مختلف جهان تابعی از اهداف جهانی آن کشور به حساب می آمد. با این همه، پیشبرد منافع فوق با توجه به شرایط منطقه ای و با در نظر گرفتن روابط با شوروی از یک سو و روابط با کشورهای منطقه ای از سوی دیگر تنظیم می گردید.

در دست گرفتن رهبری کشورهای غیر سوسیالیستی و شکل دادن به نظام اقتصادی بین المللی جهت دستیابی به حداکثر امکانات جهانی، همه اقدامات آمریکا را تحت الشعاع قرار می داد. اما نهادینه کردن نظام سرمایه داری به شکل لیبرالی آن در سطح جهان و پیشبرد منافع اقتصادی و تجاری، متضمن اعمال سیاست سد نفوذ در مقابل شوروی بود.

از لحاظ جغرافیایی و تاریخی، روند مداخله آمریکا در خاورمیانه از منطقه مدیترانه آغاز می شود. در نیمه دوم دهه چهل میلادی، مرکز ثقل جنگ سرد، اروپا بود. در خاورمیانه، محورهای سیاست آمریکا عبارت بودند از حمایت از اسرائیل، تأمین امنیت صادرات نفتی و حفظ وضع موجود سیاسی - ایدئولوژیکی که در مفهوم ثبات تبلور پیدا می کرد. اما تحقق این اهداف، نیازمند مداخله آمریکا نبود، چرا که نیازهای تسلیحاتی اسرائیل را کشورهای اروپایی و در وهله اول فرانسه تأمین می کردند و تأمین ثبات سیاسی و امنیت امور نفتی نیز به انگلستان واگذار گردیده بود. آیین سیاسی ترومن، گرچه از ابعادی جهانی برخوردار بود، ولی با توجه به جنگ داخلی یونان اعلام شده بود و لاقلاً تا آغاز جنگ کره، در سال ۱۹۵۰، به اروپا محدود شد. اصل چهار ترومن نیز متوجه سه کشور حاشیه ای شوروی می گردید و نه خاورمیانه. اعلامیه سه جانبه (۱۹۵۱) بین فرانسه، بریتانیا و آمریکا، سیاست حفظ وضع موجود و جلوگیری از ماجراجویی های منطقه ای را از طریق حفظ موازنه قدرت به مرحله اجرا می گذاشت.^۹

سال ۱۹۵۶، یک نقطه عطف تلقی می شود. در این سال اقدام مشترک فرانسه، بریتانیا و اسرائیل علیه مصر در منطقه کانال سوئز و عدم حمایت دولت واشنگتن از مداخله گرایان امپریالیزم اروپایی در منطقه با شکست نهایی مواجه گردید و از این تاریخ به بعد آمریکا نقش قدرت برتر منطقه را ایفا نمود و از این تاریخ، خاورمیانه به دو منطقه تقسیم گردید. دیپلماسی آمریکا بر محدوده اسرائیل و کشورهای همسایه آن متمرکز شد و مسئولیت تأمین منافع نفتی و حمایت از حکومت های محافظه کار و متمایل به غرب به انگلستان واگذار شد.^{۱۰} در عمل، از این تاریخ به بعد، سیاست خاورمیانه ای به همین دو زمینه یعنی روابط اعراب و اسرائیل از یک سو، و نفت و حکومت های محافظه کار از سوی دیگر، محدود شد و رقابت آمریکا و شوروی نیز به نوبه خود به همین دو حوزه تقسیم شد.

بعد از ۱۹۵۶، دو عامل متعارض حفظ وضع موجود منطقه ای و حمایت از اسرائیل، زمینه ساز مداخله مستقیم و فعال آمریکا در منطقه شرق مدیترانه شدند. تحولات سیاسی در سوریه در سال ۱۹۵۷ و کودتای ۱۹۵۸ در عراق، موجبات بی ثباتی سیاسی در اردن و لبنان

را فراهم نمودند و زمینه ساز تمایل شوروی به ایفای نقش فعال تری در خاورمیانه تلقی شدند. حل مسئله بحران داخلی اردن به بریتانیا واگذار گردید. اما در سطح گسترده تر احتمال مداخله شوروی این توهم را در منطقه، بویژه در مصر به وجود آورد که آمریکا از مداخله نظامی در منطقه خودداری خواهد کرد.^{۱۱} بنابراین، آیزنهاور در ۱۹۵۷ اعلام کرد، در صورتی که کشورهای خاورمیانه مورد تجاوز برون مرزی قرار گیرند، یا از درون حکومت های آنها دچار بی ثباتی و براندازی شوند، آمریکا با مداخله در این کشورها، امنیت آنها را تأمین خواهد کرد.^{۱۲} این آیین سیاسی، در سال ۱۹۵۸ موجب مداخله نظامی در لبنان گردید و در واقع هدف اصلی مداخله، بازیابی اعتبار آمریکا در سطح منطقه بود.

اقدامات آمریکا نسبت به بحرانهای مزبور، بیانگر سیاست واکنشی و دیپلماسی مدیریت بحران می باشد. آمریکا در سطح منطقه از منافع محدودی برخوردار بود و نگران این بود که مداخله زمینه ساز مداخله های گسترده تر شوروی گردد، یا بی ثباتی در سطح منطقه را توسعه و تعمیق نماید. در نتیجه، مداخله های آمریکا از طریق غیرمستقیم، یعنی از طریق بریتانیا یا اسرائیل انجام می گرفت، همچنین این کار از طریق اعمال فشار دیپلماتیک و فروش اسلحه، زمینه را برای حل و فصل اختلافات منطقه ای توسط خود بازیگران منطقه فراهم نمود. در هر صورت، اقدامات آمریکا جهت حل مشکلات منطقه ای انجام نمی گرفت، به همین دلیل مشکلات منطقه ای را نیز حل ننمود.^{۱۳}

در مورد حمایت آمریکا از اسرائیل می توان تفاسیر دوگانه ای را ارائه داد. از یک سو می توان استدلال نمود که این حمایت بحران زاترین اقدام آمریکا در سطح منطقه می باشد. بنابراین علل حمایت از اسرائیل را باید در تاریخ آمریکا و سیاستهای داخلی آن کشور جستجو کرد.^{۱۴} از این دیدگاه سیاست حمایت از اسرائیل با اهداف دیگر آمریکا در تعارض بوده و نتایج نامطلوبی را برای این کشور در سطح منطقه به ارمغان آورده است. حمایت از اسرائیل با سیاست سد نفوذ در تعارض بود و زمینه ساز حضور فعال شوروی و دو قطبی شدن سیاست خاورمیانه و همچنین موجبات اوج گیری ملی گرایی اعراب و تمایلات چپ گرایانه و تندرو را فراهم نموده است. در سطح گسترده تر، یعنی در خلیج فارس و شبه جزیره عربستان، حمایت

از اسرائیل موجب پیدایش تهدیدهایی برای حکومت‌های محافظه کار گردیده و جریان نفت به سوی غرب را به مخاطره انداخت. از سوی دیگری می توان استدلال نمود که اسرائیل در حفظ منافع امنیتی آمریکا در مدیترانه نقش کلیدی را ایفا نموده است. این کشور از طریق سرکوب و مبارزه با ملی گرایی اعراب و حمایت از نیروهای محافظه کار موجب تأمین بهتر منافع آمریکا گردیده است. نیروهای نظامی اسرائیل نقش مهمی را در بازدارندگی شوروی یا در تعدیل حضور و نفوذ شوروی ایفا نموده اند. شرایط فوق زمینه ساز روابط نزدیک اسرائیل با فرانسه و سپس با آمریکا شده است. در واقع از بدو پیدایش اسرائیل، این کشور از قدرت نظامی برتری برخوردار بوده است. وزارت دفاع آمریکا، حمایت از اسرائیل را یک وسیله کم هزینه برای سد نفوذ شوروی و کمونیزم در سطح منطقه تلقی می نمود^{۱۵} و اسرائیل نیز در سیستم موازنه قدرت منطقه، نقش فعال و مهمی را ایفا کرد و حتی در مواردی مانع توسعه یا تثبیت نفوذ مصر و از این طریق مانع نفوذ شوروی در لبنان، اردن، عراق یا یمن شد. از سال ۱۹۶۲ به بعد، به دنبال کودتای جمهوری خواهان در یمن، فشارهای اسرائیل بر مصر، مانع انتقال امکانات نظامی و مالی این کشور به یمن شد و همزمان موجب پیروزی عربستان سعودی بر مصر در رقابت برای نفوذ در یمن گردید.^{۱۶}

تعهد مستقیم آمریکا نسبت به امنیت اسرائیل، زمانی آغاز شد که کشورهای اروپایی حامی اسرائیل برای ترک کانال سوئز تحت فشار آمریکا قرار گرفتند. در سال ۱۹۵۷، در حالی که نیروهای اسرائیل تمایل به ترک مناطق اشغال شده از خود نشان نمی دادند، ایزنهاور اعلام کرد که آمریکا با همکاری انگلستان و فرانسه عبور مسالمت آمیز از خلیج عقبه را تضمین می کند. دو کشور مزبور از همکاری با آمریکا خودداری کردند، اما اسرائیل کوشید تا از طریق اعطای امتیازاتی، مانند حق استفاده از بنادر و پایگاههای اسرائیلی، همکاری بیشتر آمریکا برای تأمین امنیت اسرائیل را به دست بیاورد. آمریکا از پذیرش امتیازات فوق خودداری نمود، اما بعد از بحران لبنان، ایزنهاور متعهد شد در صورتی که اسرائیل مورد تجاوز قرار گیرد یا تقاضای کمک نماید، آمریکا به کمک این کشور خواهد شتافت.^{۱۷} رئیس جمهورهای بعدی آمریکا نیز متعهد به تأمین امنیت اسرائیل شدند و از اواسط دهه ۶۰ روند انتقال اسلحه بویژه

سلاحهای پیشرفته تر، از آمریکا به اسرائیل شتاب بیشتری یافت. همزمان، تمامی فعالیتهای اطلاعاتی آمریکا در مصر در راستای منافع و نیازهای اطلاعاتی و امنیتی اسرائیل قرار گرفت و در نتیجه این اعتقاد که در صورت آغاز حمله توسط مصر، آمریکا مداخله خواهد نمود،^{۱۸} این کشور دست روی دست گذاشت و زمینه را برای حمله غافلگیرانه اسرائیل در سال ۱۹۶۷ فراهم کرد. به عبارت دیگر اقدامات و احتمال مداخله آمریکا، زمینه ساز حمله اسرائیل شد، چرا که اسرائیل آگاه بود آمریکا اجازه نخواهد داد که شوروی در منطقه مداخله نظامی نماید و امنیت اسرائیل در هر صورت توسط آمریکا تضمین شده بود.

عوامل محرکه مداخله و گسترش حضور شوروی در شرق مدیترانه

برخی از صاحب نظران، سیاست خارجی شوروی را مجموعه ای منسجم و از پیش طراحی شده تلقی می نمایند که در آن هر اقدام دولت مسکو بخشی از یک استراتژی گسترده تر یا یک تاکتیک تلقی می شود. از این دیدگاه، عناصر فرهنگ امپریالیستی بازمانده از عصر گذشته، توسعه آیدئولوژیکی و نیل به منافع ملی گسترده تر، عوامل مؤثر در شکل گیری سیاست خارجی محسوب می شوند.^{۱۹} اما ساده اندیشی است که گمان کنیم که تغییرات در سیاست خارجی شوروی با توجه به عوامل ثابت و پایدار صورت گرفته است.^{۲۰} در واقع، این عوامل محرکه رقابت بین دو ابرقدرت و نیازهای مقطعی هستند که در شکل گیری سیاست شوروی مؤثر واقع شده اند^{۲۱} و شوروی برحسب شرایط سیاست تدافعی، یعنی ممانعت از استفاده از خاورمیانه به عنوان یک پایگاه علیه خود، یا سیاست تهاجمی، یعنی محروم کردن غرب از نفت و تسلط بر سیستمهای ارتباطاتی منطقه، سیاستهای خود را اتخاذ نموده است.

تا سال ۱۹۶۷، سیاست شوروی در منطقه خاورمیانه، در سه محور تأمین امنیت مرزهای جنوب، مبارزه با نفوذ غرب و کاهش آن و سرانجام روابط بهتر با کشورهای منطقه تنظیم می شد،^{۲۲} اما در فرایند حرکت به سوی اهداف فوق، سیاستگذاران شوروی دچار چندین سلسله تعارضها و محدودیتها گردیدند. سیاست شوروی با توجه به اهداف جهانی خود، یعنی رقابت با آمریکا و ایفای نقش ابرقدرتی که متضمن حداقل همکاری بین دو

ابرقدرت بود، تنظیم می گردید. از سوی دیگر تحقق اهداف منطقه ای، یعنی حضور و تثبیت آن در چارچوب رقابت با غرب انجام می گرفت. تعارض دوم در سیاست شوروی در این بود که مسکو تمایل به برقراری روابط نزدیکتر با دولتهای منطقه ای داشت و همزمان حمایت از نیروها، احزاب چپ گرا و متمایل به شوروی را در رأس اهداف ایدئولوژیکی خود قرار داده بود. شوروی به لحاظ برخوردار بودن از امکانات محدودتر و به لحاظ عدم حضور تاریخی در منطقه، همواره در وضعیت ضعیف تری نسبت به غرب قرار گرفته بود. عوامل فوق به پویش و روند مداخله شوروی جهت و شکل داده بودند. این کشور، همواره با اتخاذ سیاست منفی، مخالف براندازی وضع موجود بود. مخالفت با امپریالیزم انگلستان و طرحها و سیاستهای کشورهای محافظه کار منطقه یا حامیان غربی آنها، از جمله نتایج شرایط مزبور می باشند.

شناسایی دولت اسرائیل، نقطه آغاز رقابت شوروی و آمریکا و دیگر کشورهای غربی در خاورمیانه محسوب می شد. در سال ۱۹۴۸، شوروی سرسخت ترین حامی اسرائیل تلقی می شد و امید آن را داشت که با حمایت از اسرائیل، زمینه ورود نظامی خود را به منطقه شرق مدیترانه و خاورمیانه فراهم سازد. با توجه به اختلافات موجود بریتانیا و آمریکا در مورد ایجاد دولت اسرائیل، شناسایی اسرائیل توسط شوروی می توانست شکاف بین دو کشور غربی مزبور را عمیق تر نماید. از سوی دیگر با توجه به مخالفت کشورهای عربی با تشکیل اسرائیل، این شناسایی موجب تشدید اختلافات اعراب و اسرائیل می گردید؛ اگر تعارضات مزبور موجب بی ثباتی و هرج و مرج در خاورمیانه می شد، برقرار نمودن صلح و ثبات توسط نیروهای حافظ صلح سازمان ملل، به طور اجتناب ناپذیری با مشارکت نیروهای نظامی شوروی انجام می گرفت و بدین وسیله شوروی در منطقه، حضور نظامی مستقیم پیدا می نمود.^{۲۲} اما همکاری نزدیک اسرائیل و غرب، گسترش نفوذ آمریکا در منطقه همراه با مخالفت سرسختانه ملی گرایی متمایل به سوسیالیزم اعراب، زمینه ساز و عامل محرکه مداخله و حضور شوروی در جبهه اعراب شد.

در سالهای بعد از جنگ دوم، روند و تکامل بخش عمده ای از سیاست جهانی از طریق بیان تعارض بین منافع مردم استعمار شده و کشورهای کوچکتر از یک سو و منافع کشورهای

استعمارگر و غربی از سوی دیگر تعریف می‌شد. شوروی، سیاست جهانی و منطقه‌ای خود را با این جریان هماهنگ نمود. لذا همان‌طور که پیشتر عنوان شد، استراتژی شوروی در سه محور زیر تنظیم گردید:

۱) حذف حضور کشورهای غربی، بویژه بریتانیا و آمریکا در منطقه،

۲) تشویق کشورهای منطقه به پیروی از یک سیاست منطبق بر اصول باندونگ (عدم مشارکت در قراردادهای امنیتی دوجانبه یا چندجانبه با قدرتهای بیگانه).

۳) کسب و گسترش نفوذ شوروی.

محور اول: حذف حضور کشورهای بیگانه از منطقه

اولین گامهای شوروی برای ورود به منطقه بسیار محتاطانه و انفعالی بود. انعقاد پیمان بغداد در ۱۹۵۵، به رهبری انگلستان و آمریکا، به عنوان یک بند اتصال در زنجیره پیمانهای ضد شوروی (ناتو و قرارداد منطقه‌ای آسیای جنوب شرقی «سیتو») موجب اولین واکنش جدی شوروی به نفع کشورهای غربی شد. اولین فروش اسلحه به مصر در همین سال (۱۹۵۵) انجام گرفت، اما این معامله از طریق چک اسلواکی به اجرا درآمد تا موجب تحریک غرب نشود. شوروی، ملی‌گرایی غربی را تشویق کرد، اما از ایجاد بی‌ثباتی کنترل نشده خودداری نمود.^{۲۵} تا آنجا که به مسئله رقابت بین دو ابرقدرت مربوط می‌شد، بحران سوئز را باید نقطه عطفی در روابط منطقه‌ای دو ابرقدرت تلقی نمود، چرا که در این بحران، برای اولین بار در منطقه، دو ابرقدرت در مقابل یکدیگر قرار گرفته و با توسل به تهدید و اعلام سیاستهای حمایتی از کشورهای منطقه، منافع حیاتی خود در منطقه را اعلام کردند. از این مقطع به بعد، سیاستهای دو اردوگاه شرق و غرب بر خاورمیانه سایه می‌افکند و روند دو قطبی شدن خاورمیانه آغاز می‌شود. این بحران، بیانگر تداوم و آغاز مرحله جدیدی در روابط دو ابرقدرت شد، چون هر دو ابرقدرت از خود خویشتن‌داری نشان دادند و در راستای حفظ موازنه قدرت در منطقه عمل کردند و از ایجاد بی‌ثباتی کنترل نشده خودداری نمودند که همکاری برای تحمیل آتش بس بر طرفین، نمونه بارزی از این موارد می‌باشد.^{۲۶} به عبارت دیگر، از ابتدای

روبارویی دو ابرقدرت در خاورمیانه، منافع مشترک و جهانی آنها - یعنی پویش دو قطبی و جلوگیری از جنگ بین ابرقدرتها - عملکرد آنها در منطقه راتحت الشعاع قرار داد.

در سالهای بعد از بحران سوئز تا آغاز جنگ شش روزه در سال ۱۹۶۷، بخش عمده ای از اقدامات شوروی در قالب حمایت از ملی گرایی اعراب، تشویق سوسیالیزم و همکاری بین کشورهای تندرو منطقه قابل بررسی هستند. در مواردی که حضور یا اقدام مستقیم منجر به تعارضات بیشتر می شدند، شوروی به طور مستقیم و از طریق هم پیمان منطقه ای خود عمل می نمود. ارسال اسلحه برای جمهوری خواهان یمن (۱۹۶۷-۱۹۶۲) از طریق مصر انجام گرفت^{۲۷} و کشورهای پیشرفته تر (ضدامپریالیزم بودن و ضدیت با فتووالیزم، عامل پیشرفتگی تلقی می شد) و تندروتر مانند عراق بعد از کودتای ۱۹۵۸، مورد حمایت قرار گرفتند. در این خصوص، در زمان ارسال کمکهای فنی و مالی به عراق، روزنامه پراودا نوشت: «عواملی که در تصمیم ارسال کمک به عراق مؤثر واقع شده اند، عبارتند از مبارزه با استعمار و همچنین مبارزه برای استقلال و حاکمیت همه کشورهای، بویژه کشورهای آسیایی و آفریقایی»^{۲۸}. در همان سال، خروشچف اعلام کرد که «سیاست عراق مبتنی بر پیروی از سیاست بی طرفی و عدم مشارکت در پیمانهای منطقه ای (پیمان سنتو) یا پیمانهای دوجانبه که آمریکا با ترکیه یا ایران منعقد نموده، از حمایت کامل شوروی برخوردار است»^{۲۹}. در سال ۱۹۶۶، به دنبال پیروزی جناح چپ حزب بعث در سوریه، شوروی برای حمایت از حکومت جدید، انعقاد پیمان دفاعی بین سوریه و مصر را مطرح و از آن حمایت کرد و همین امر، در سال ۱۹۶۷ منجر به انعقاد پیمان دفاعی میان دو کشور مصر و سوریه گردید.^{۳۰}

محور دوم: تأمین امنیت شوروی

در واقع نگرانی اصلی شوروی در منطقه و تنها عاملی که موجب واکنش قاطع از جانب شوروی می شد، تهدید امنیت این کشور از طریق منطقه بود. در سال ۱۹۵۸، در زمان مداخله آمریکا در لبنان، مسکو اعلام کرد که «شوروی نمی تواند در مقابل رویدادهایی که در مناطق مرزی شوروی موجبات بی ثباتی را فراهم می کند، بی تفاوت باشد و خود را محق می داند که

تدابیر لازم برای حفظ صلح و امنیت را به مرحله اجرا بگذارد.^{۳۱}

محور سوم: حضور مستقیم در منطقه

همان طور که پیشتر عنوان شد، بعد از بحران سوئز، خاورمیانه رفته رفته به سوی دو قطبی شدن حرکت کرد و شوروی به ایفای نقش یک ابرقدرت در منطقه از خود تمایل نشان داد. ایفای نقش ابرقدرتی، متضمن توان استفاده از پایگاههای نظامی منطقه بود، اما در این خصوص و در برهه زمانی مورد نظر، اقدامات شوروی با ناکامی مواجه شد. لذا سیاست شوروی به توسعه پایگاهها و بنادر در منطقه، فروش اسلحه و ارائه طرحهایی هنگام مداخله نظامی آمریکا محدود می شود.^{۳۱}

گرچه پویایی رقابت بین دو ابرقدرت و همچنین سیاستهای کشورهای منطقه، زمینه ساز ورود و حضور فعال دو ابرقدرت در منطقه خاورمیانه شد، اما در این مقطع از تاریخ (۱۹۴۵-۶۶) دو ابرقدرت کاملاً درگیر سیاستها و کشمکشهای منطقه ای نشده اند و به همین خاطر، از ارسال سلاحهای پیشرفته به کشورهای منطقه خودداری نموده و رفتارهای خود را تعدیل می کنند و اعتبار خود را کاملاً در گرو رویدادهای منطقه ای نمی بینند. با این وجود، جنگ ۱۹۶۷ شرایط را کاملاً دگرگون کرد، چه به اعتبار شوروی لطمه شدیدی وارد شد و این کشور برای احیای اعتبار از دست رفته و حفظ حضور در منطقه، بازی سیاسی و نظامی را به سطح بالاتر و پرتنش تری ارتقا داد و بدین وسیله پویای رقابت دو ابرقدرت در منطقه از شتاب بیشتری برخوردار شد. با توجه به تغییراتی که پس از جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسرائیل به وقوع پیوست و تغییراتی که از دهه ۸۰ به بعد به وجود آمد، زمینه را برای تغییرات ساختاری در سطح جهان در دهه ۹۰ آماده کرد که جا دارد در مقالات دیگری به آنها پرداخته شود. □

1. J. D. Singer and K. W. Deutsch, "Multipolar Power Systems and International Stability," in *International Politics and Foreign Policy*, ed. J. M. Rosenau (New York: Free Press, 1969), 315-324.
2. J. K. Waltz, "International Structure, Force and the Balance of World Power," *Journal of International Affairs* XXI, 2 (1967): 229.
3. R. Harrison Wagner, "What was Bipolarity?" *International Organization* 47, 1 (Winter 1993): 89.
4. Wagner, *What Was Bipolarity?*, 80.
5. Andre' Fontaine, *L'histoire de la guerre froide*, (Paris: Fayard 1965).
6. Richard A. Falk, "Bipolarity and the Future of Society," in *World Society*, ed. B. Lander, M. Leomen and F. M. Polack (The Hague: Martinus Nijhoff, 1971), 103-114.
7. Arthur Conte, *Yalta ou la portage du monde*, Paris: Robert Laffont, (1946), 310.
8. Raymond F. Hopkins and Richard W. Mousback, *Structure and Process in International Politics* (New York: Harper & Row, 1943), 25.
9. John C. Campbell, *Defense of the Middle East (Problems of American Foreign Policy* (New York: Harper & Brothers, for the Council on Foreign Relations, 1958), 102-136.
10. J. C. Hurewitz, "The Persian Gulf, British Withdrawal and Western Security," *The Annals of the American Academy* 401 (May 1972): 107-111.
11. Harry N. Howard, "Regional Pacts and The Eisenhower Doctrine," *The Annals of the American Academy* 401 (May 1972): 85-94.
12. Peter Mangold, *Superpower Intervention in the Middle East* (London: Groom Helm, 1978), 103.
13. Mangold, *Superpower*, 110.
14. Peter Gross, *Israel in the Mind of America* (New York: Schocken Books, 1984).
15. Mangold, *Superpower*, 35.
16. Mangold, *Superpower*, 35.
17. Mangold, *Superpower*, 144.
18. Mangold, *Superpower*, 145.
19. David Lynn Price, "Moscow and the Persian Gulf," *The Problems of Communism* XXII (March-April 1979): 91; and A. Yodfat and M. Abir, *In the Direction of the Persian Gulf* (London: Frank Cass and Co, 1977).
20. Helen Carrere d'Encasse, "L'URSS au proche-orient: revirement ou realism?" *Le Monde Diplomatic* (October 1971).

21. Robert O. Freedman, *Soviet Foreign Policy Towards the Middle East Since 1970* (New York: Praeger, 1975), 1.
22. *Pravda* 4, 9 (1966).
23. Gross, *Israel*, 243-244; and Mangold, *Superpower*, 41.
24. Freedman, *Soviet*, 1.
25. Mangold, *Superpower*, 132.
26. Walter Lacquer, *Confrontation, The Middle East War and World Politics* (London: Widlwood House, 1974), 101.
27. *Le Monde* 4, 8 (1967).
28. *Pravda* 17, 8 (1979).
29. *Bulletin de Bureau sovietique d'information* 11, 12 (1959).
30. Mangold, *Superpower*, 107.
31. *Bulletin de Bureau sovietique d'information* 10, 7 (1963).
32. Mangold, *Superpower*, 44-48.

